F
1338
İSTANBUL
KÜTÜPHANESİ
ÜNİVERSİTESİ

ای که با طره پرچین و شکست آمده
چشم بد دور که آشفته و مست آمده
دامن چون تو نگاری ز کف آسان ندهم
که بجو نابه بسیار بدست آمده

این دو مه پاره که دارند بدل جا هر دو
نظری از سر مهر است مرا با هر دو
این دو صورت که شدند آفت ایمان هر دو
وه که دارند مرا بی سر و سامان هر دو

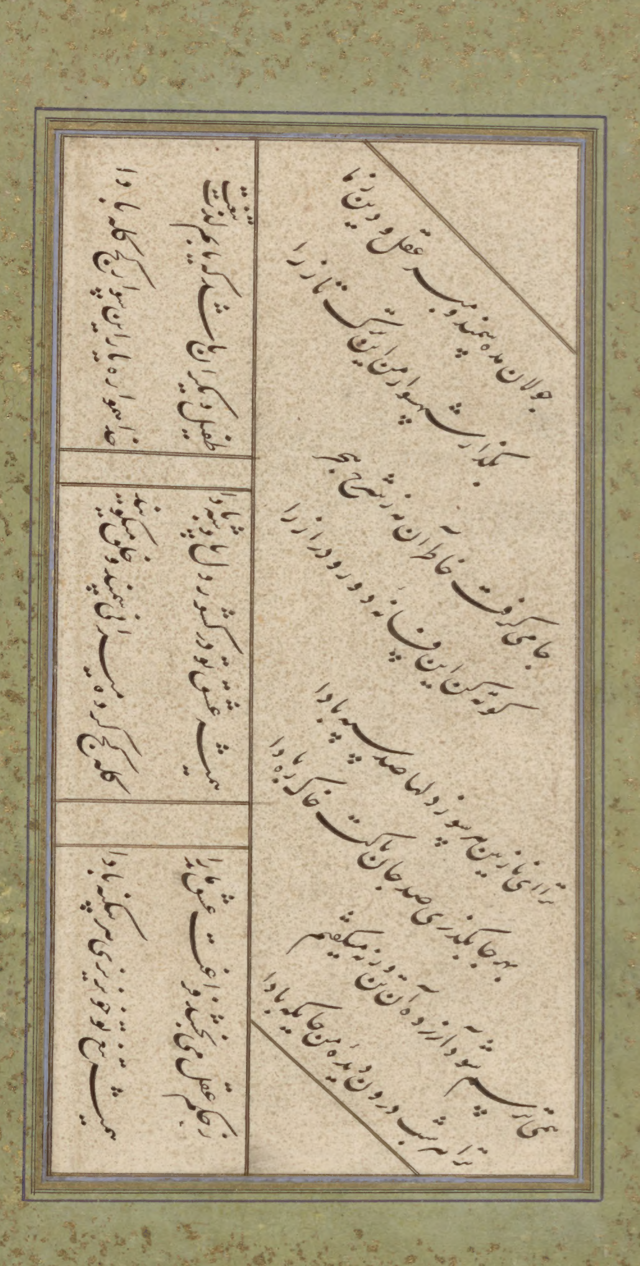

مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید
سرمایهٔ حیات امید لقای تست

زین جلوه ده بهانه که دم نو کند ترا
هر سو هزار سوخته دل در دعای تست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست
هر جا سریست خاک ره بادپای تست

دل جامی که شد بتا ز عشق بی‌چون تو
در روی فلک مسجد بی‌نوای خانقه باد

یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو
آب و گل سرشته بمهر و وفای تست

بار دگر بخند که جان هم برای تست
جامی گران صنم ز تو بیگانه شد مرنج

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل
این بخت بس ترا که بیکس آشنای تست

کند جعد صنم در غم گرانی ران افکنی نیم
هم گردون ملک را افکن گرفتار است

کلاه و بر سری کج نمیزند ناز جولان ده
که باشد همت پاکان ز نخم تو به کمند آرت

غبار آلوده می‌آیی و حسن این آرزو دارد
که از چشم تو خورشید سویدا کرد رخسارت

بحمدالله که بار دیگر دیده روشن شد بدیدارت
که تمام قوت جان از حقهٔ لعل شکربارت

چه حاجت پاسبان گردد در و بام تو دیدن گرد
که روزی سایه وار از پا در افتم زیر دیوارت

که روز روشن است از شعلهٔ آهم شب تارت
چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی

اگر چون آفتابم نیست ره در روزن این بس
ولی در کف و کو آورد بارش بوی گلزارت

توان مهی که برد خجلت آفتاب از تو
توان گلی که شود غنچه در نقاب از تو

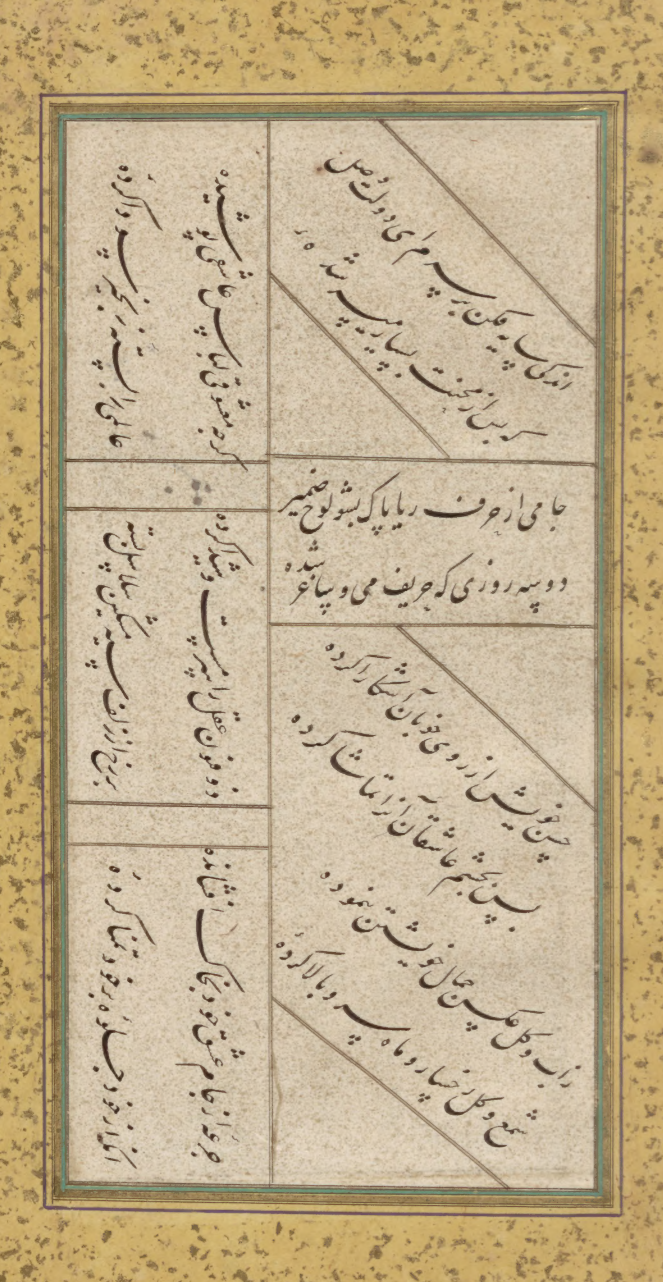

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر
دو سه روزی که حریف می و پیاله شده

جو قتل جامی مسکین ثواب میدانی
جهان بکن که شود جان من ثواب از تو

حوری بکوی هر جا نباشد چو تو
لیکن لطف و نازکی بود جدا

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی
چشم بد از تو دور که سلطان عالمی

میکنی جامی کم اندر عشق [illegible]
آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده

تو کرچه حسن تنگی در زمین و آسمان
در دلم پیچیده ام که چون جا کرده

دل زان تپیت دم بدم از بهر دیدنش
هرگز مبادا جور و جفای ترا کمی

عشوه چه می نمایی و افسون چه میدهی
جامی سگ ترا بغلامی نمی سزد

گر چرخ را نماند وفایی چه باک از آن
او را چه جدا انکه کند با تو همدمی

ای کاکا

ای خاک قدمت چشم مرا بینایی
چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی

ای خوش آن دیده که اول بجمالت افتد
بامدادان که بصد جلوه برون آیی

لطف و انعام تو عام است نه از من کردا
سیحکه بر من درویش نمی بخشایی

سوز من روشن است [illegible] سودای شمع چگل
[illegible] شمع شمایت

گر نیرزم بجوابی چو سلامت گویم
باری ای طرفه کپان آه ازین رسوایی

چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی
عقل گفتار پی وصل سلاطین بگدا

چند سودای تو ای جان آه ازین غم خوردن
پیش ازین در غم بینش عمر چه می فرسایی

با دم داران همه کس را پی مقصود و جامی
اسیر زین [illegible] کوی تو بادا کی ز [illegible] این

گرفت خاطرت از عاشقان شیدایی
که زود میروی ای جان و دیر می آیی

زمان وصل بسی کوته است و هجر دراز
دگر نماند درین خسته تن شکیبایی

برون فتاده دلم از [illegible] ز زیر و زبر
روا مدار که کارم شود به سودا ابتر

بر آستان تو ای [illegible] ما را
گر [illegible] نیست [illegible] دارم [illegible]

ببین آن گل [illegible] رخ دارد [illegible]
[illegible]

ز راه طاقت [illegible] [illegible]
[illegible]

عشق فن ما و [illegible] ای عقل هیچ
سبب بود و لذت درد و طلب جویایی

جامی از خیل سگان یا ز غلامان باشد
بنده حلقه بگوش است چه میفرمایی

گر بر آنی که بجامی ستم از دور جدایی
بخدا با همه [illegible] ز [illegible] نیایی

[illegible] ز [illegible] درمان
کاش صد درد و دگر بیش [illegible]

ولی از آنان بکشت تو [illegible] ای جان
[illegible] عمر [illegible] ای [illegible]

[illegible] کرده [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

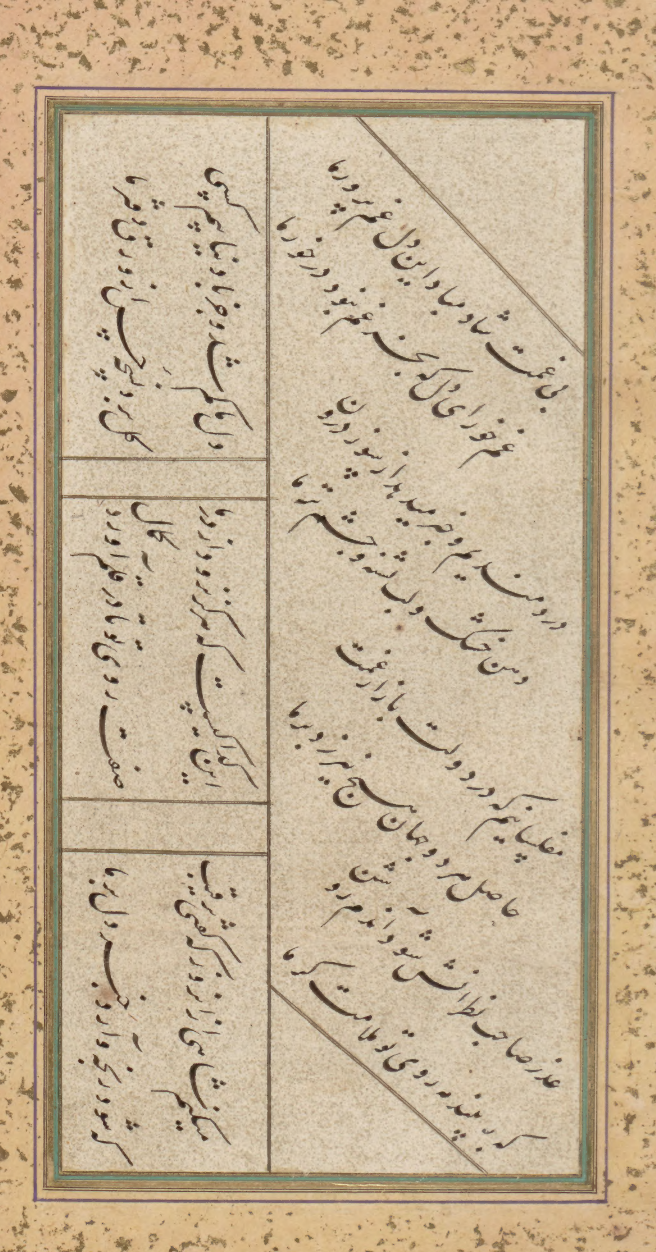

کوی نگاری پی‌سی دکلمی جانیه
قدم بروزن آزین کوی تابایه پای

مرید توام زانکه جان را مرادی
الیک اپشنادی علیک اعتمادی

عجب دلفروزی عجب خانه سوزی
که صد خانمان را اتش سنادی

عجب کینه جوی عجب شعوری
که جانم ادم از عشق وداد ادم مرادی

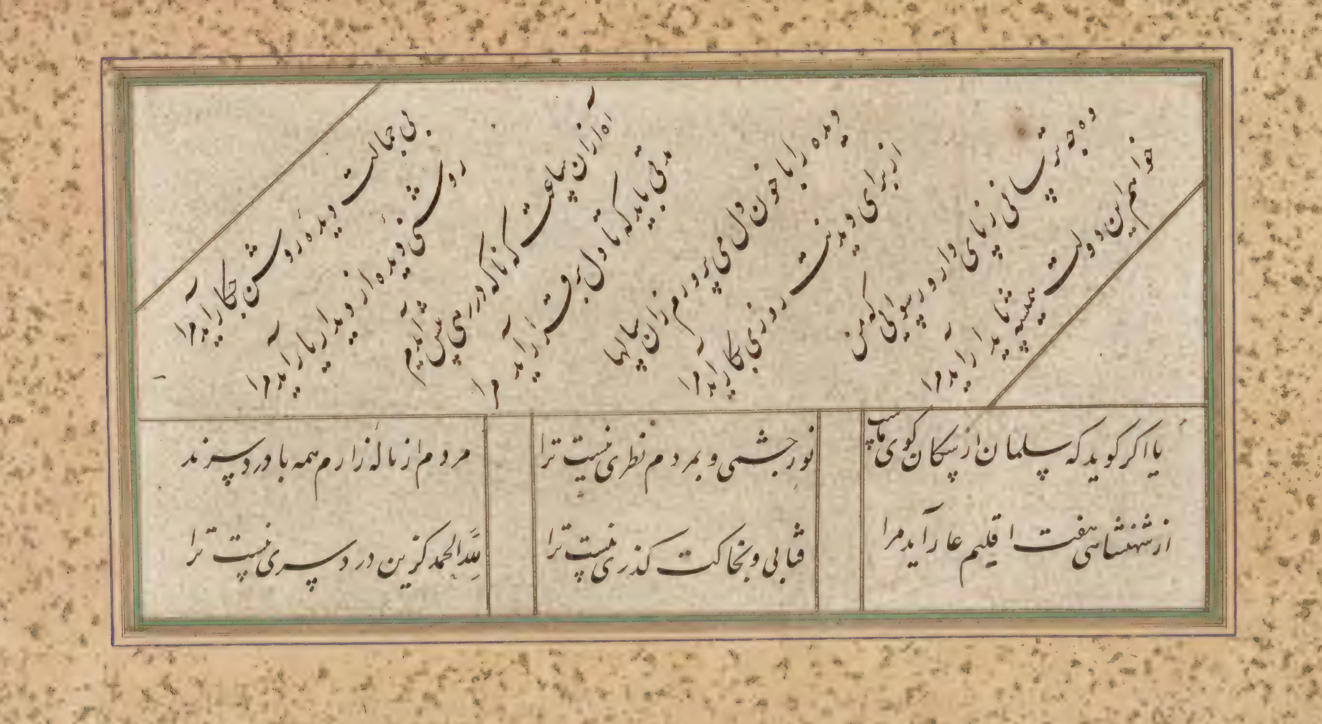

وه چه پیشانی زیبای دارد و پیوسته که من
خوانم این دولت همیشه پیش از آید مرا

دیده را با خون دل می پرورم زان سالها
از برای دیدنت روزی بکار آید مرا

هزار آن ساعت که تا که در پی پیش آیم
مدتی باید که تا دل بر قرار آید مرا

بی جمالت دیده روشن بکار آید مرا
روشنی دیده از دیدار یار آید مرا

یا اگر گوید که سلمان از سگان کوی ماست
از شهنشاهی هفت اقلیم عار آید مرا

نور چشمی و بمردم نظری نیست ترا
شبی و بخاکت گذری نیست ترا

مردم از ناله زارم همه با درد بسوزند
لله الحمد کزین درد خبری نیست ترا

بسوخت آتش عشق تو یکجا مرا
بدوخت ناوک چشمت بیک نگاه مرا

ای فرو آمده عشقت بسواد دل من
از سواد دل سلمان بسفری نیست ترا

عالم از قصه من پر شد و آنگه تو چنان
بی خبر هستی که از عالم خبری نیست ترا

ناله در سنگ اثر میکند اما جانم
چه از این درد دل سنگین اثری نیست ترا

فتاده بر سر راه تو روا از آن ظالم
چو اهتمام تو بگرفت در پناه مرا

که پیر عشق چنین کرد روبراه مرا
بشمع نسبت بالای دلکشت کردم

بپایه که گریزم درین بلا که منم
روا بود که بسوزی بدین گناه مرا

تا بهر ... رسید در ... و
با کار دل ز دیدن ... رسید

انعام عام تو ... امید بود
گر ناوکی به سینه این مبتلا رسید

در جلوه گاه دوست ...
ای کاکلش ... صبا رسید

تا ای ... بستان ...
با ... که ... دوار

[illegible]

... های خوش ... پاره ... در سرش
که هست لطف ... غنچه ...

ای در بهار حسن تو گلها و لالها
وی لاله را ز رشک تو چون پیالها

شب با سگان کوی تو ... از ...
از ... شنیدی ...

... صحیفه دل ...
... ها ...

[illegible]

شاهی چو عزم از جفا کند یار
چون روبرو وفاست ما را

خرام چو گل قبا کشاده
چون جامه جان قباست ما را

تو ناوک غمزه زن که پشت
بی تیر چو پیر بلاست ما را

در منزل ما چو هست تابی
خود وصل لعل آن کجاست ما را

صورت گران هلاکم ازان سیمتن جدا
مردم ز دیده دیده ز سیمبر ز من

سپارید صورتی که نباشد ز من جدا
چون وصل و هجر بود ز شیرین بلای جان

دور از بتان مباد مرا دیده بلکه باد
خسرو جدا هلاک شد و کوهکن جدا

سبب چه بود بداغ تو پیشمندی ما
که یافت روز فراقت بدردمندی ما

داری بحال زار اسیران ترحمی
خواصفی که بهر تو شد از وطن جدا

تو را شکنجه پیکست بر سر شوران من
روزی که بند بند شود از کفن جدا

خالیست زیر چشم تو پیاست زنگ تر
با نافه شد زبان غزال ختن جدا

پسند حسن تو در روزگار خود کردیم
ز خاکساری ما بود سر بلندی ما

ظهور حسن تو بس عذر خودپسندی ما
پری وشی دل ما بسته در سلاسل زلف

برآستان فنا سر نهاده خاک شدیم
در آن دو سلسله تا چیست حال بندی ما

تا در چمنی بوی تو یابم ز چمنها
چون آب روم نعره زنان سوی چمنها

بجام می دمبدم صفای آینهٔ دل را
غبار هستی خود را ازین آیینه میشویم

اگر آیینه رخساری نباشد روبرو رویم
زآه خود کنم آیینهٔ افلاک را تیره

دران آیینه رو بس کی عجب بود
که رو در رو سخن از حیرت آن روی نگویم

چنان طوطی صفت حیران آن آیینه رویم
که میگویم سخن اما نمیدانم چه میگویم

دران آیینه رو آن چنان حیران شدم حیدر
که هردم رو دهد از حیرت آن روی نکویم

سجده در مسجد نه از بهر نماز است این همه
عاشقان از بر زمین روی نیاز است این همه

چون نیاز ناز نینانم نیاز را از حد گذشت
نازنینان را نمیدانم چه ناز است این همه

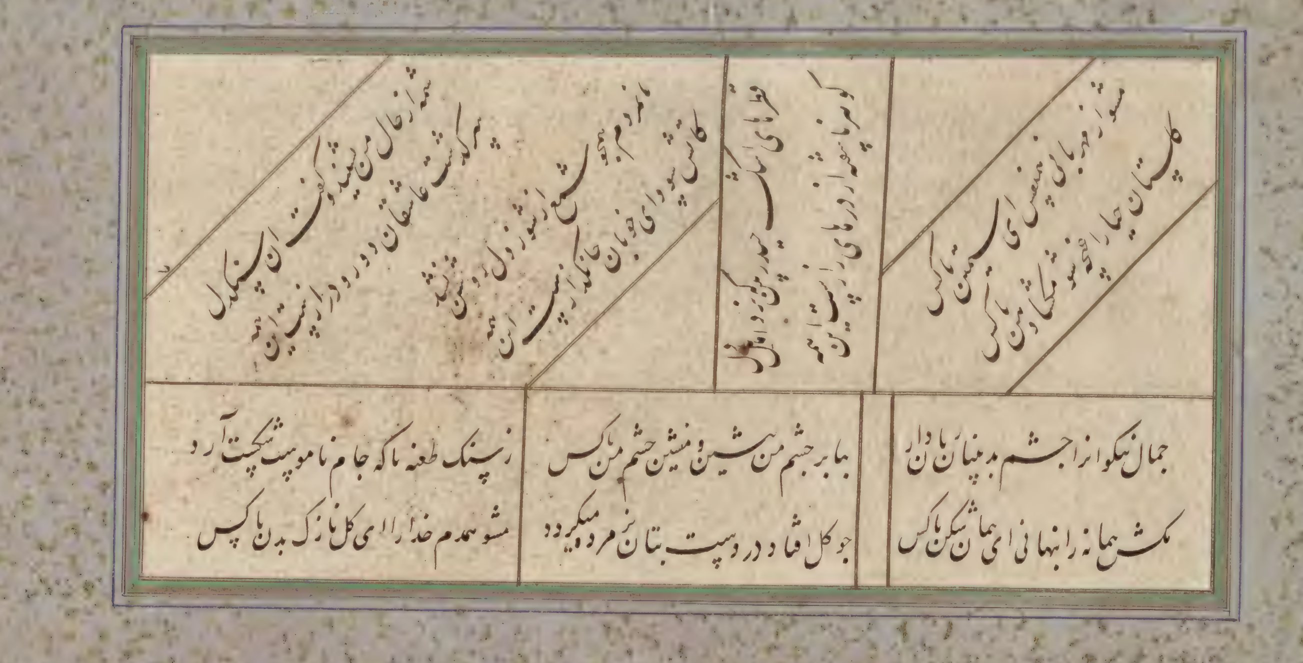

مشو ز مهربانی همنفس ای سیمتن با کس
گلستان جهان را غنچه شو تنها و من با کس

قطرهای اشک حیدر چون بزد از دل
گوهر ناسفته از دریای راز است این همه

ما خود هم چو شمع از شور دل در آتش
کاش سودای خوبان جان گداز است این همه

همه از حال من پرسید و گفت آن سنگدل
هرکه گشت عاشقان درد و دردها نیز است این همه

جمال نیکو از چشم بدبینان نگه دار
مکش همانه را نهانی ای همه شکن با کس

بیا بر چشم من بنشین و منشین چشم من با کس
چو گل افتاد در دست بتان پژمرده میگردد

ز سنگ طعنه تا که جام ناموس شکست آرد
مشو همدم خدا را ای گل نازک بدن با کس

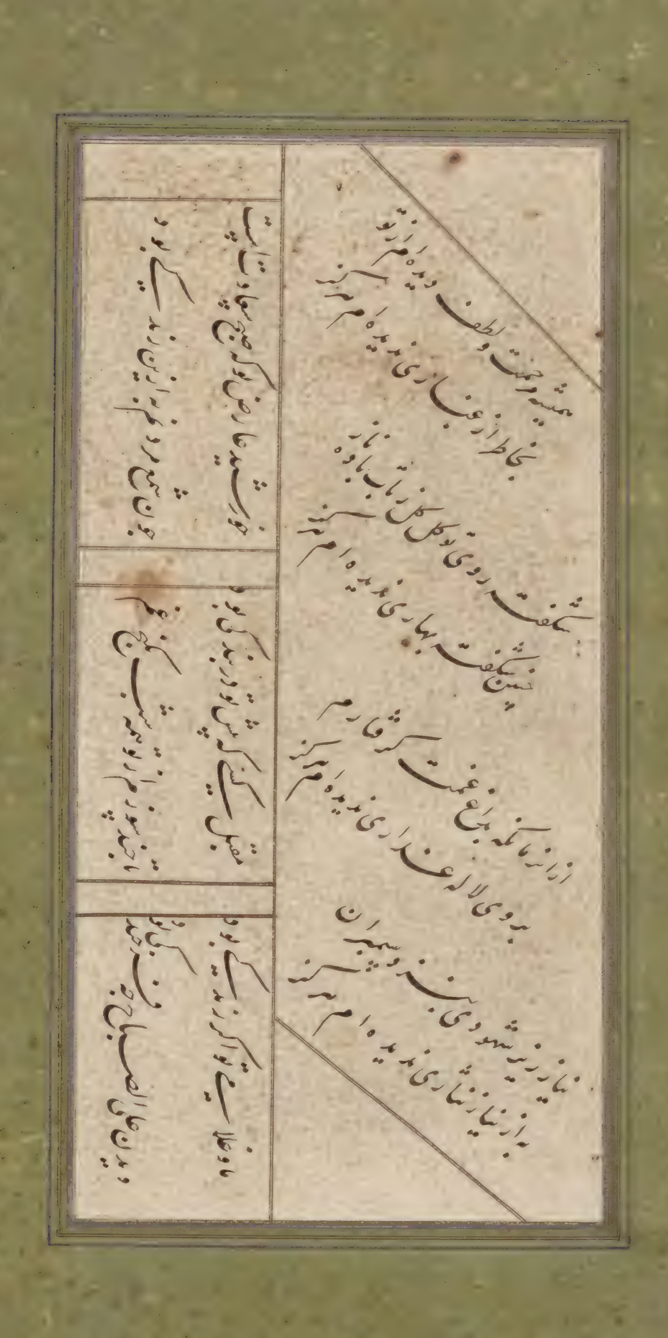

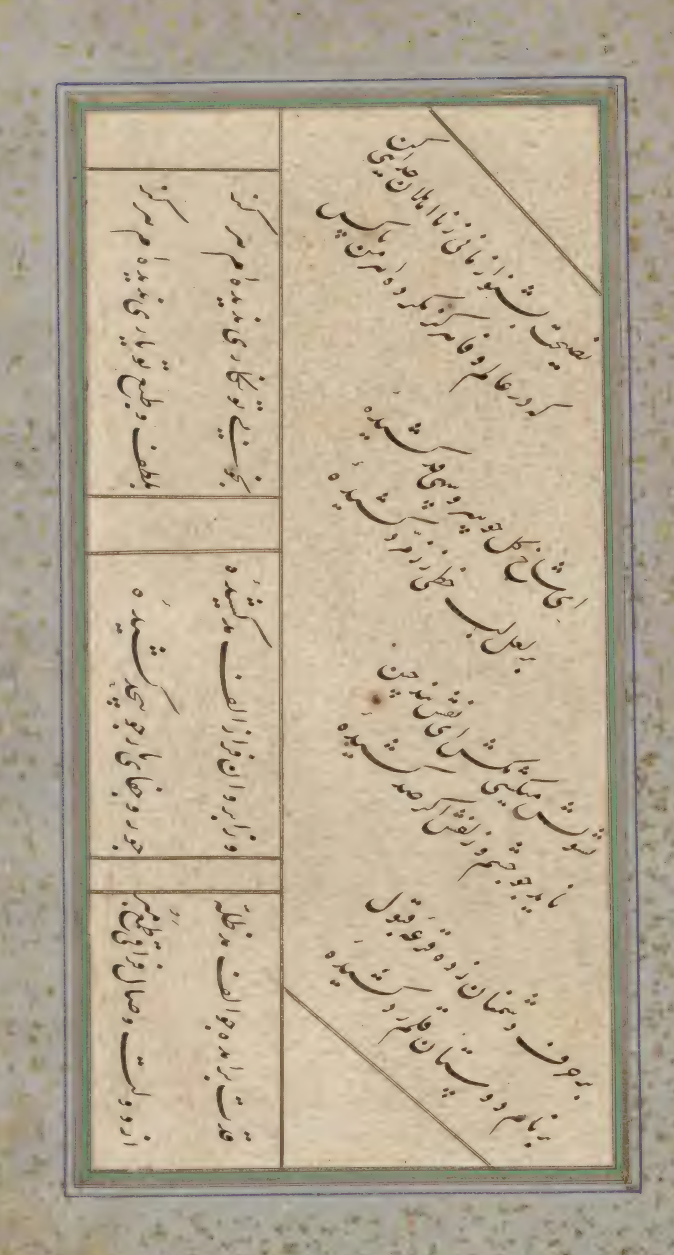

دلم بیوسف خود شاد بود چون یعقوب
برادران ز رشک عاقبت جدا کردند

بچو حسن قیمت خوبان دلربا کردند
نصیب خسته دلان محنت و بلا کردند

آنی اگر فدای تو پا زد هزار جان
اورا هنوز پیش شرمندگی بود

خوانم ز بخت تیره فراوان گریستن
این چشم را علامت بارندگی بود

مران گدا ز در خود بشکر آنکه ترا
که خلق نام ترا شوخ بیوفا کردند

به تخت مملکت حسن پادشا کردند
بعمر خویش نیاسودم از زبان آهی

به بیوفایی شوخی چنان شدی مشهور
بروزگار من این کافران جفا کردند

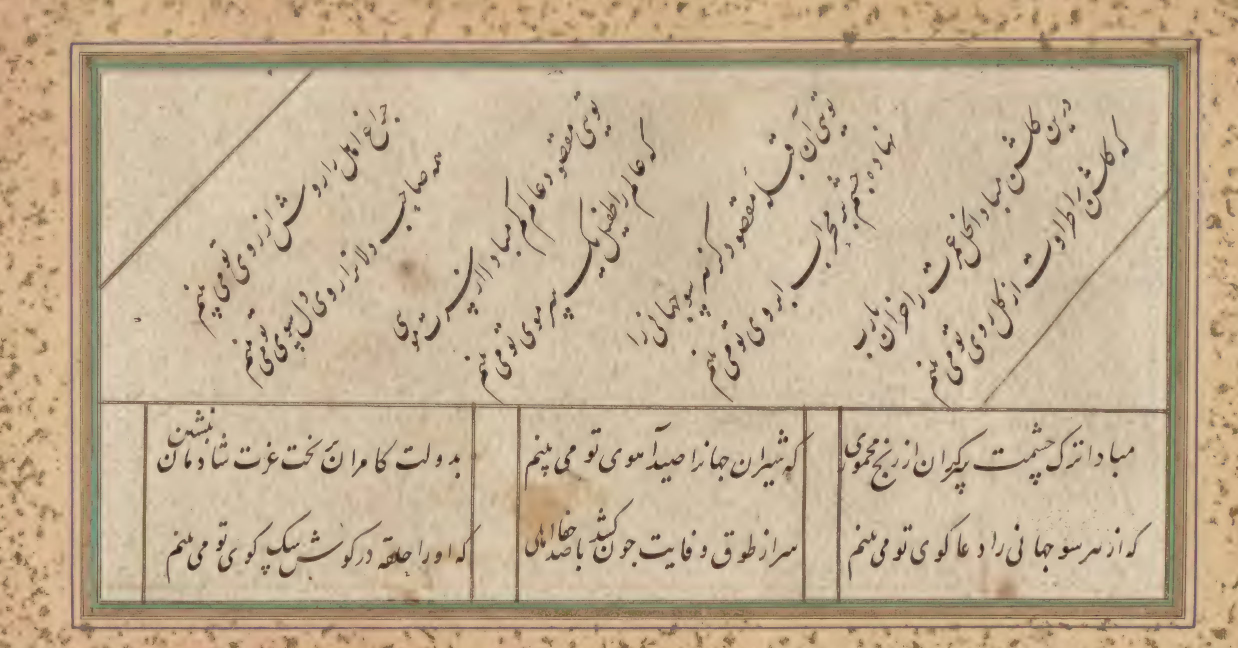

درین گلشن مبادا نخل عمرت را خزان یارب
که گلشن را طراوت از گل روی تو می بینم

توی آن قبله مقصود که از هر سو جهانی را
نهاده چشم بر محراب ابروی تو می بینم

توی مقصود عالم کم مبادا از سرت موی
که عالم را طفیل یک سر موی تو می بینم

چراغ اهل دل را روشنی از روی تو می بینم
همه صاحبدلان را روی دل سوی تو می بینم

مبادا از تو کم چشمت که پیران از رخ محمودی
که از هر سو جهانی را دعاگوی تو می بینم

که شیران جهان را صید آهوی تو می بینم
سر از طوق وفایت چون کشد با صد خطا اهلی

بدولت کامران تخت عزت شادمان بنشین
که او را حلقه در گوش سگ کوی تو می بینم

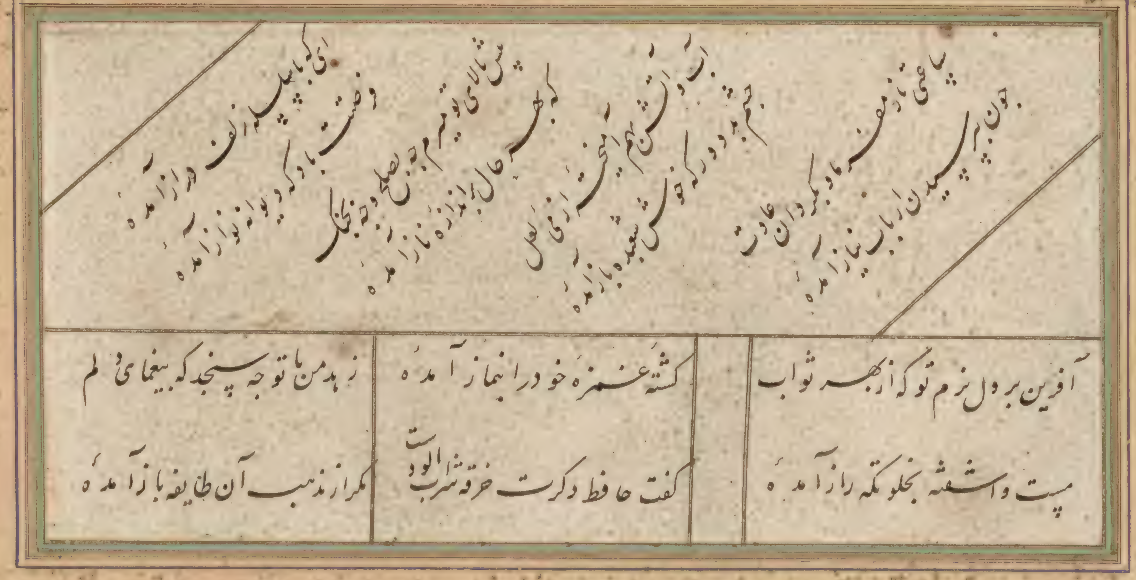

ای که با سلسله زلف دراز آمده
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برازنده ناز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
چشم بد دور که بس شعبده باز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

کشته غمزه خود را بنماز آمده
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم
مگر از مذهب آن طایفه باز آمده

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من در آن دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

انجا که کار صومعه ترتیب کرده اند
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

ناموس دیر راهب و نام صلیب هست
فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
هم قصه غریب و حدیث عجیب هست

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند

به صفای دل رندان صبوحی‌زدگان
بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند

گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند	تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا	نامه تعزیت دختر رز بنویسید که چه زنار ز زیرش به جفا بگشایند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

عتاب یار پری‌چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
دعای نیم‌شبی دفع صد بلا بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک به وقت فاتحه صبح یک دعا بکند	چو درد در تو نبیند که را دوا بکند بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد	ز بخت خفته ملولم بود که بیداری مگر دلالت این دولتش صبا بکند

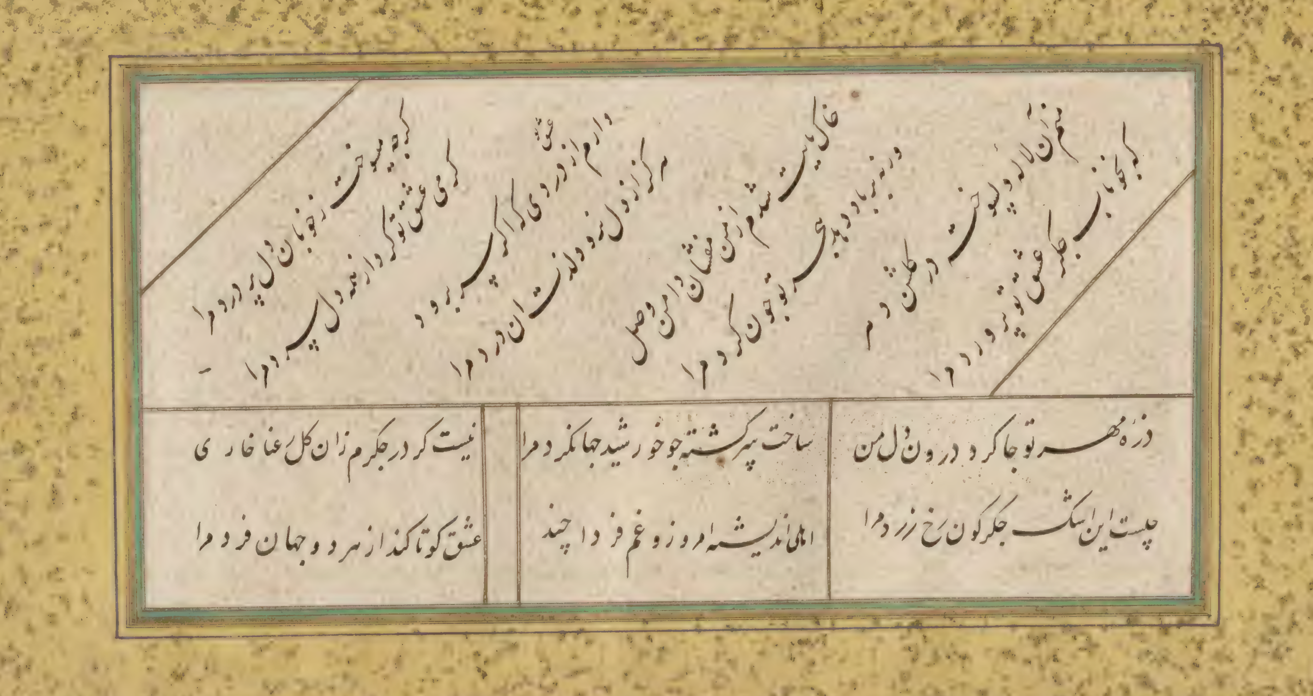

گرچه بیچون سختی ز خوبان دل پر درد مرا
گر نه عشق تو کند داغ غم دل پر درد مرا

دارم از دردی که او کهر بود
مرکز از دل بزد و دولت آن درد مرا

خاک بادیت شدم از بن مغان دامن وصل
ور نه بر باد دهی غم تو چون گرد مرا

همدم آن لاله رویت در گلشن دم
کرده داغ جگر عشق تو پر درد مرا

ذره مهر تو جا کرد درون دل من
چیست این اشک جگرگون رخ زرد مرا

ساخت سرگشته چو خورشید جهانگرد مرا
ای اندیشه امروز و غم فردا چند

نیست گر در جگرم زان گل رعنا خاری
عشق کو تا کند از هر دو جهان فرد مرا

باشدت ز دل چاک چاک من
مرا لاله ای که بر سر خاکم علم شود

درم گل ز مین کشد دلی تو من
آرامگاه محنت و ماوای غم شود

هم وصد ملامت وارد و دیگر نگاه
آنم چو پیکری سبب صد الم شود

از آن من مبادا و شرار ای عدم شود
آتشم که سوز عشق تو یک ذره کم شود

ای مدعی ز قتل من اندیشه کن مباد
تو خون من بریزی و او متهم شود

ای مراغه تو بخون دیده خونبار از تو
سینه مجروح و جگر ریش و دل افگار از تو

گاه تیر تو کشم از دل و گه ناوک آه
آه تا چند کشم این همه آزار از تو

ذره ذره همه از مهر تو دارم دل
ورنه دل بر نتوان داشت بیکبار از تو
دارم از تیغ جفای تو بصد پاره دلی
بلکه هر پاره بصد درد گرفتار از تو
همچو ذره ز خورشید رخت رقص کنان
مانده چون سایه همه عمر پس دیوار از تو
اهلی از خیل سگانش چه شماری خود را
خاک ره شو که سگی را نبود عار از تو

خط تو سبزه ز گلبرگ تر برآورده
هزار فتنه ز هر گوشه سر برآورده

بهار حسن تو رنگ دگر برآورده
قدت بخلعت گلگون بسرو می ماند

چو باز کرده‌ای از خواب ناز چشم سیاه
که روزگار ز خون جگر برآورده

زمانه مردم آیینه که داده بی تو مرا
باشک چشم مرا از چشم تر براورده
چه آتشی است که از دل فروزد آه بلب
که دود از دل اهل نظر براورده
ز دیده بر دلم آمد ز دل بدر زد
کرشمه کز دل آن سنگدل براورده
چو کرده شرح غم و درد خویشتن اهلی
فغان ناله ز دیوار و در براورده

تا نکردی بغم عشق گرفتار کسی
چون تو هرگز نکنی گوش بفریاد کسی

باورت کی شود احوال دل زار کسی
بس که شهری ز غمت سوخته امنند

با تو چون شرح دهم درد و غم عشق ترا
نیست بی دود دل من در و دیوار کسی

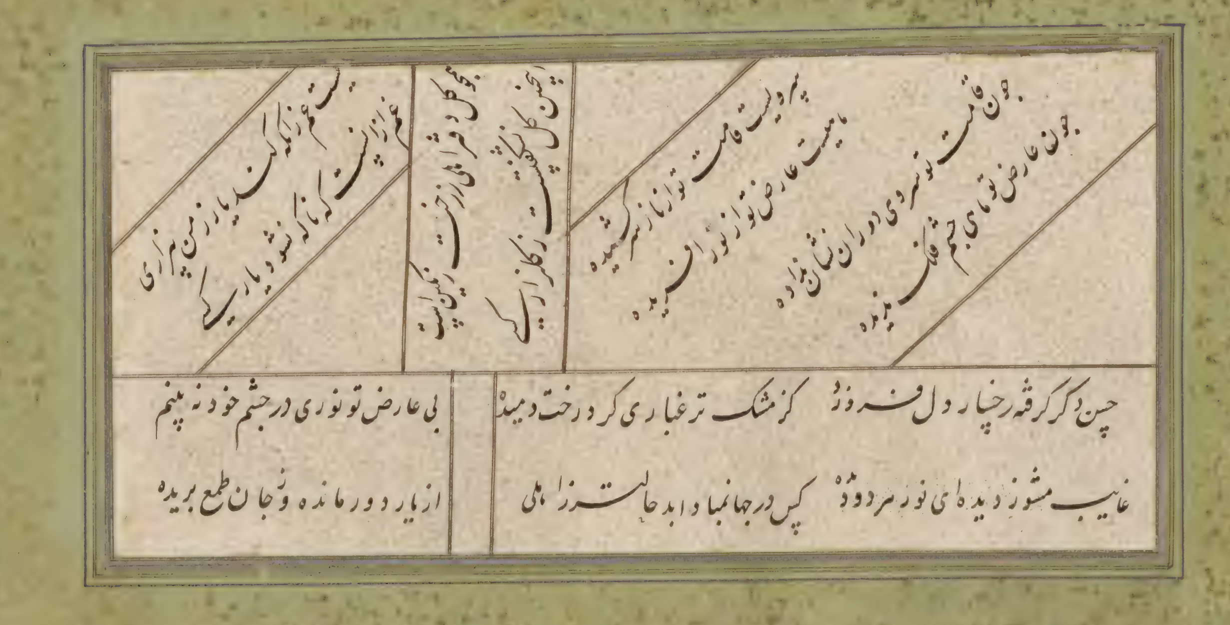
چون دگر گرفته رخسار دل فروز گز مشک تر غباری گرد رخت دمید
بی عارض تو نوری در چشم خود نبینم
از یار دور مانده وز جان طمع بریده

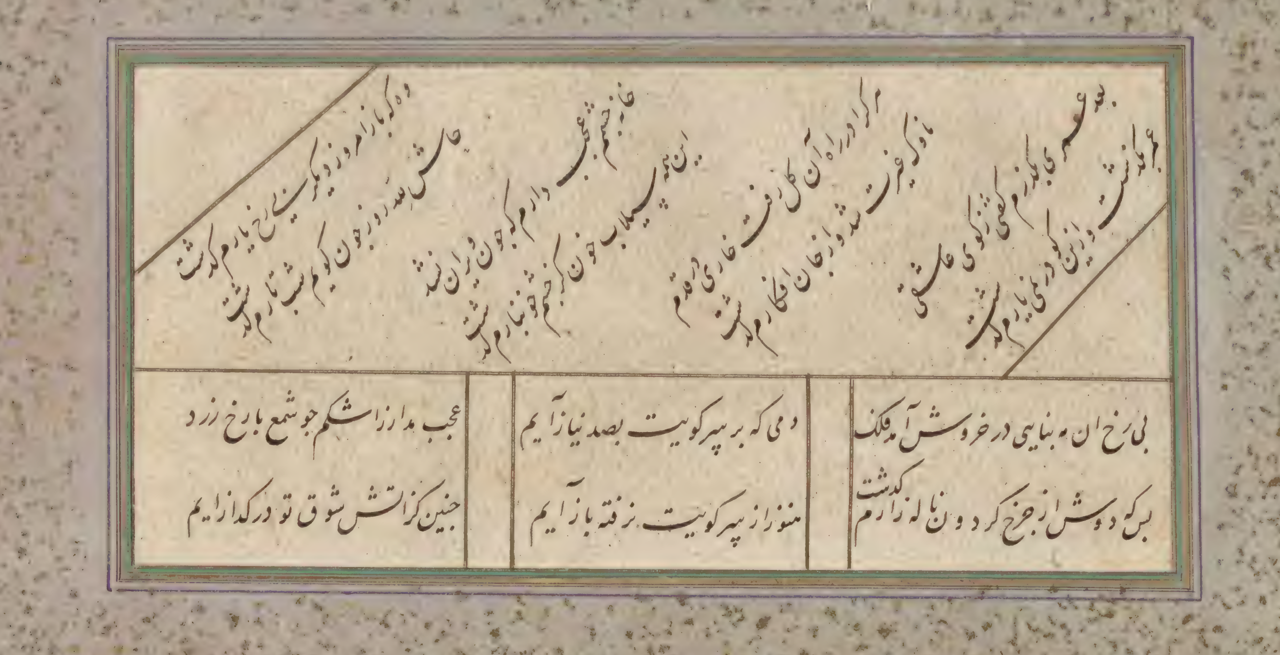
بی رخ آن مه بنایی در خروش آید فلک
بس که دوش از چرخ گردون ناله زارم گذشت
دمی که بر سر کویت بصد نیاز آییم
هنوز از سر کویت نرفته باز آییم
عجب مدار ز اشکم چو شمع با رخ زرد
چنین که ز آتش شوق تو در گداز آییم

آرزو دارم که در کوی تو باری باشدم
تا طفیل او مرا آنجا گذاری باشدم

بخون دیده وضو میسازم ز روی نیاز
که پیش قبلهٔ روی تو در نماز آیم

ز شرم میروم از خویش هر نفس چون آن
که گه جانب آن سیم و سرو ناز آیم

بپای از در دونان نیاز خویش مبر
همان بهست کزین قوم بی نیاز آیم

میروم از بی قراری هر زمان در کوی او
کی شوم هرگز چنین گر اختیاری باشدم

یکزمانم کاشکی آنجا قراری باشدم
گر ز آب چشم دریا شد کنارم باک نیست

گفته هر که رخم بینی مشو بی اختیار
چشم آن دارم کزین دریا کناری باشدم

من خاک آستانت که همیشه تیغ زدیم
بهمین قدر که روزی رخ زرد سوده‌ام آنجا

که بسجده خاک راست به پیک سیکم گل
غرض آنکه دیر ماند ز شسوده‌ام آنجا

ز من بجلوه گاهی که ترا شنوده‌ام آنجا
جگرم ز غصه خون شد که چرا نبوده‌ام آنجا

گفتم چو گل نیست که خوش بیست نالان بلبلی
گفت میخواهم کزین گل هم زری باشدم

بس ازین بکوی خوبان ز کسی وفا نجویم
که دگر نماند یاری که نیازموده‌ام آنجا

بسرم رسید بلای ز هلاک من کرا غم
چو تفاوتی ندارد عدم و وجودم آنجا

بچه نسبت کنم آن سرو قد دلجو را
هرچه گویم به ازان است چه گویم او را

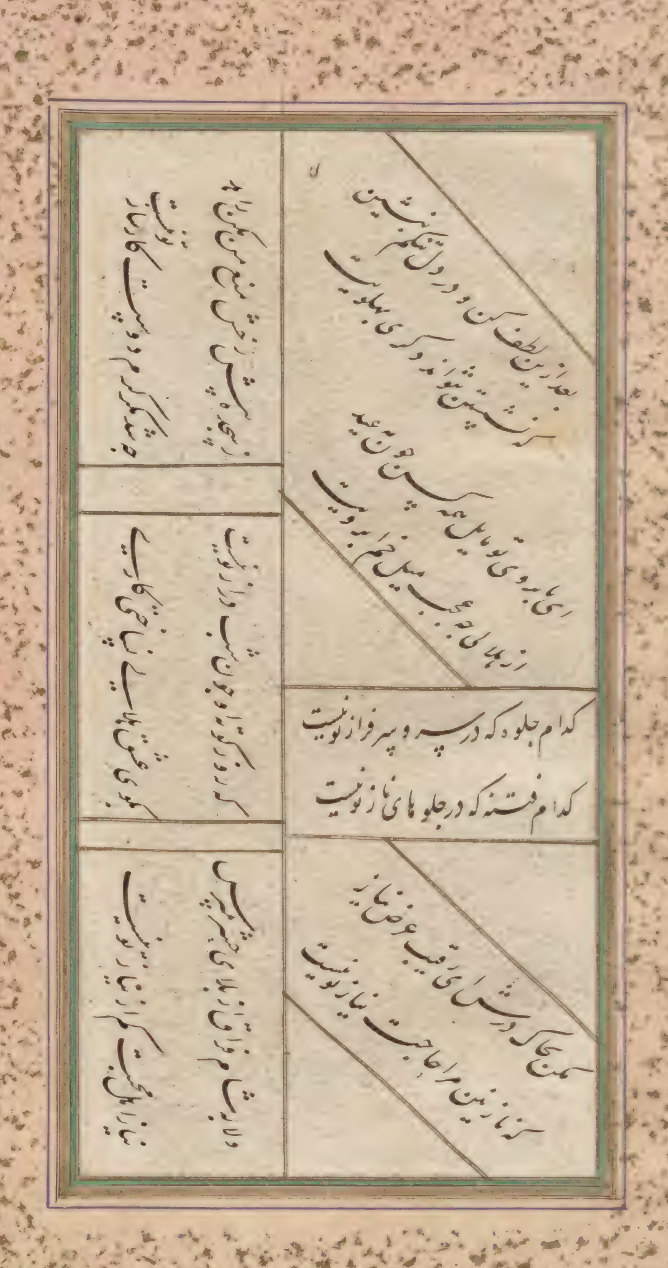
کدام جلوه که در سر و سرفراز تو نیست
کدام فتنه که در جلوه‌های ناز تو نیست

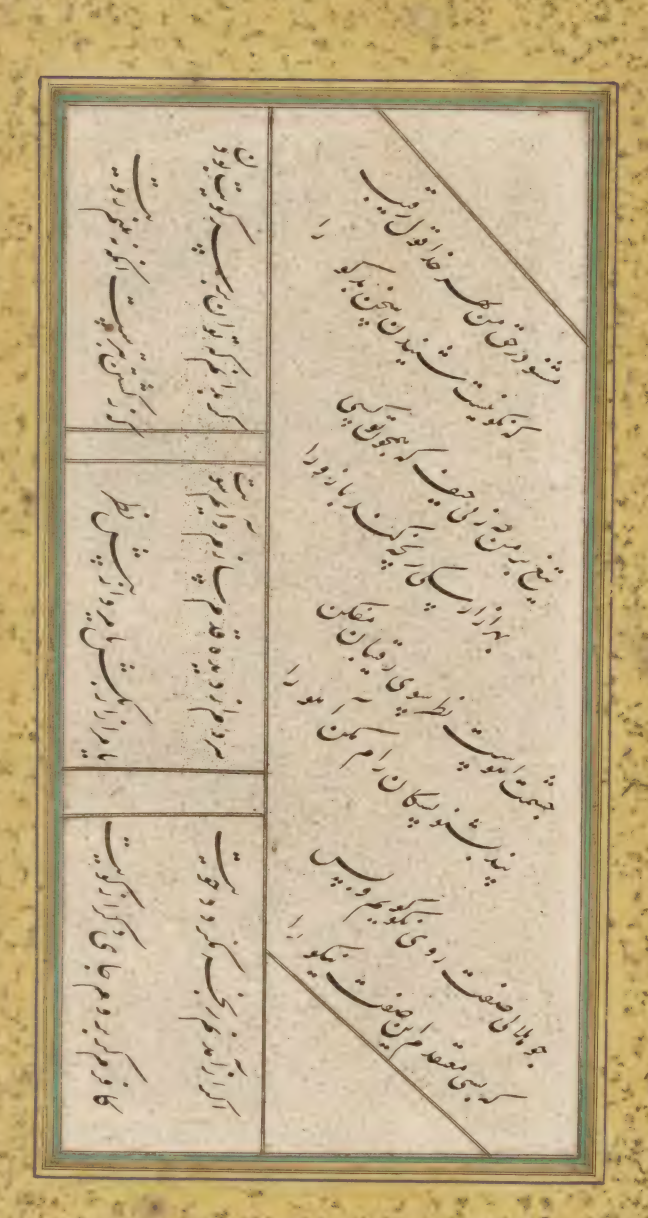

تا عیان کردم باو عشق نهان خویش را
یافتم بیگانه با همزبان خویش را

زاتش دل شعله در جانم زنقادی چو شمع
کرده پیدا همچو شمع اول زبان خویش را

قصه فرهاد و مجنون است پند از خلق
هر کجا بینا دگر دم داستان خویش را

فاش پیش میکنم چون تیر جا پیر روم
گر پی چشم دریده ابرو کمان خویش را

جان من دور از تو سیفی هست زار و ناتوان
تا کی از خود دور داری ناتوان خویش را

هر کس بگشت باغ و چمن با فراغ دل
ماییم و هجر یار خود و درد و داغ دل

در جان هزار بار گل حسرتم شکفت
نشکفت هرگزم گل شادی ز باغ دل

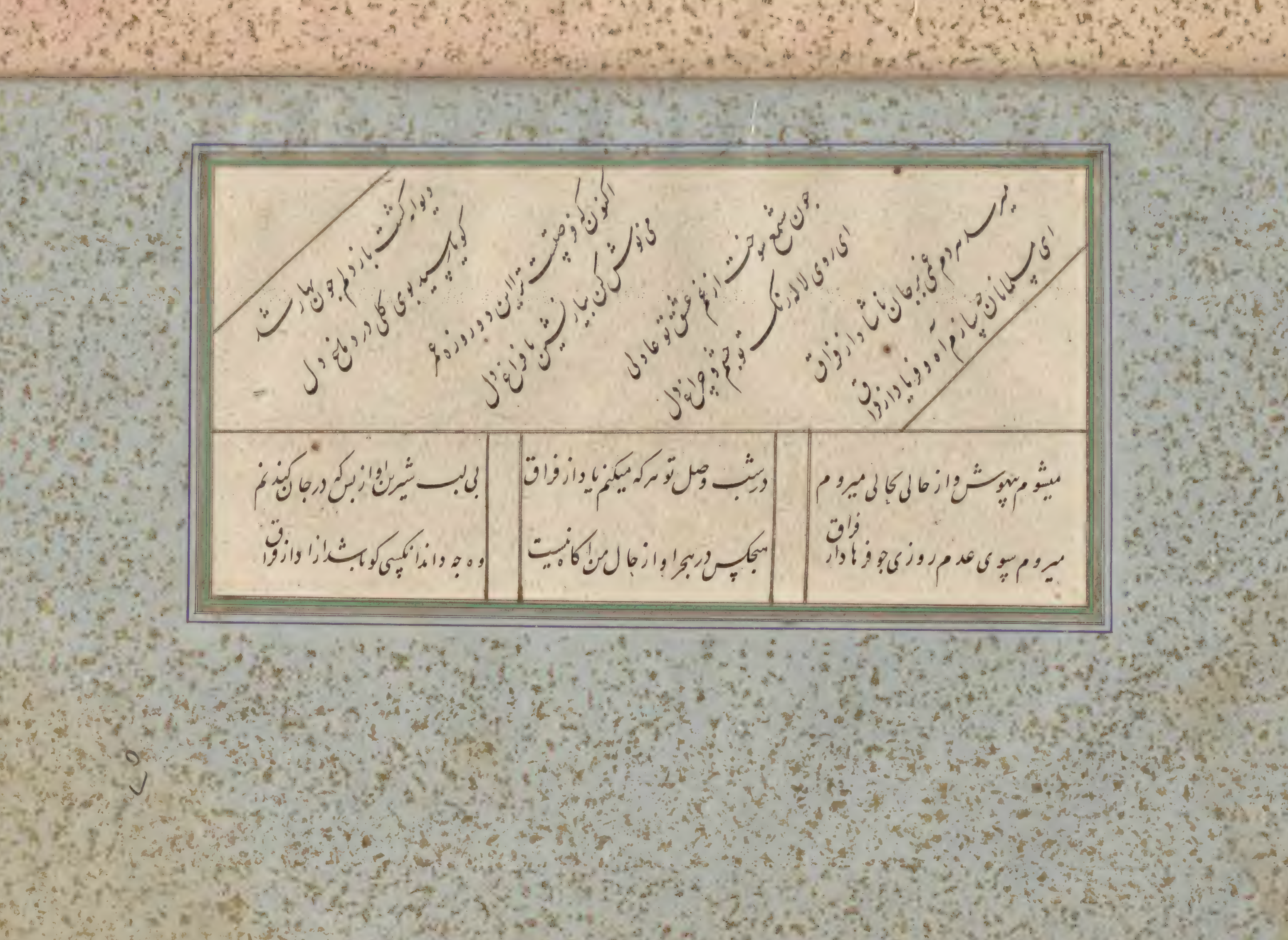

میرسد هردم غمی بر جان ناشاد از فراق
ای مسلمانان چه سازم آه و فریاد از فراق

چون شمع سوخت از غم عشق تو عادلی
ای روی لاله رنگ تو چشم و چراغ دل

اکنون که فرصت است ترا این دو روزه عمر
می نوش کن به یار نشین با فراغ دل

دیوانه گشت باز دلم چون بهار شد
گویا رسید بوی گلی در دماغ دل

میشوم بیهوش و از حالی بحالی میروم
میروم سوی عدم روزی چو فرهاد از فراق

در شب وصل تو هر که میکنم یاد از فراق
هیچکس در هجر او از حال من آگاه نیست

بی لب شیرین او از بس که در جان کندنم
وه چه داند آنکسی کو باشد آزاد از فراق

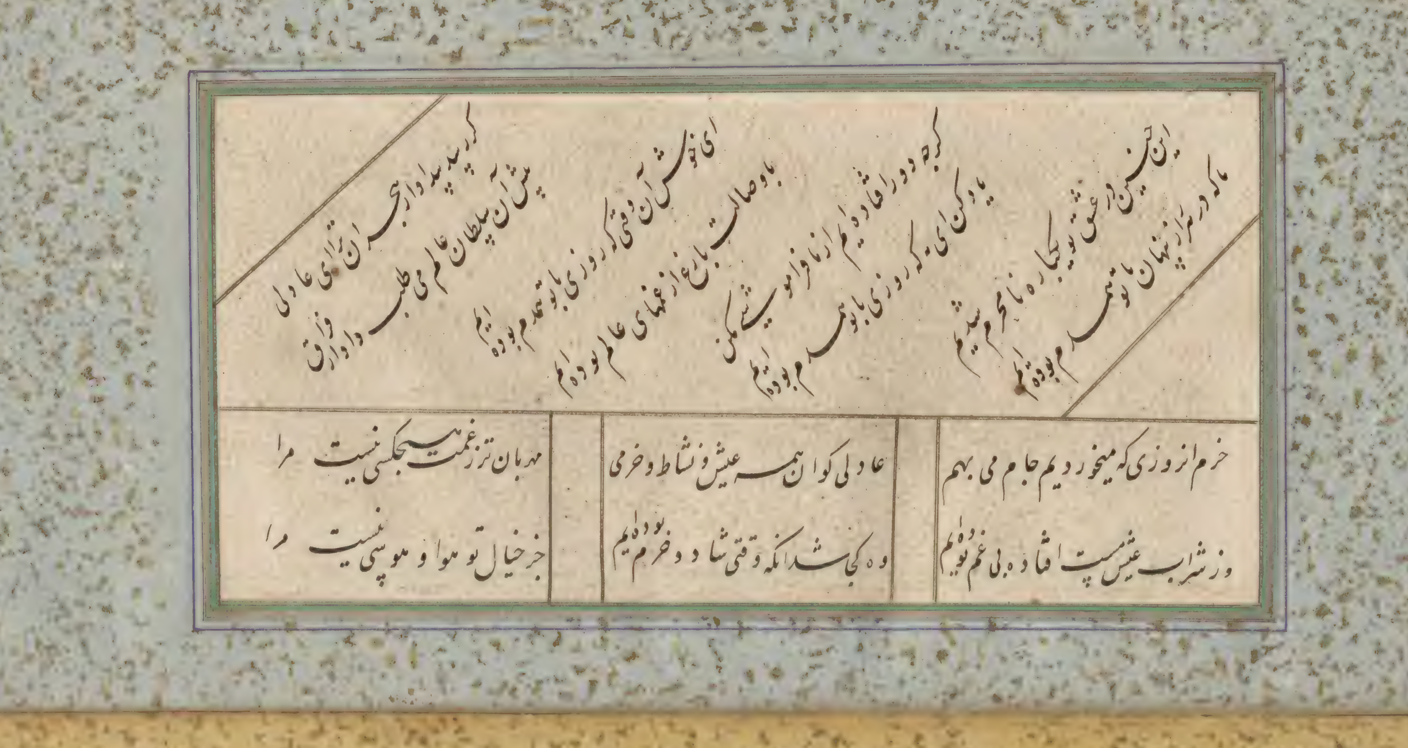

ای خوش آن وقتی که روزی با تو همدم بوده‌ایم
با وصالت فارغ از غمهای عالم بوده‌ایم
خرم از روزی که میخوردیم جام می بهم
وز شراب عیش بی غم بوده‌ایم
عادلی کو آن همه عیش و نشاط و خرمی
وه کجا شد آنکه وقتی شاد و خرم بوده‌ایم
مهربان تر ز غمت هیچکسی نیست مرا
جز خیال تو هوا و هوسی نیست مرا

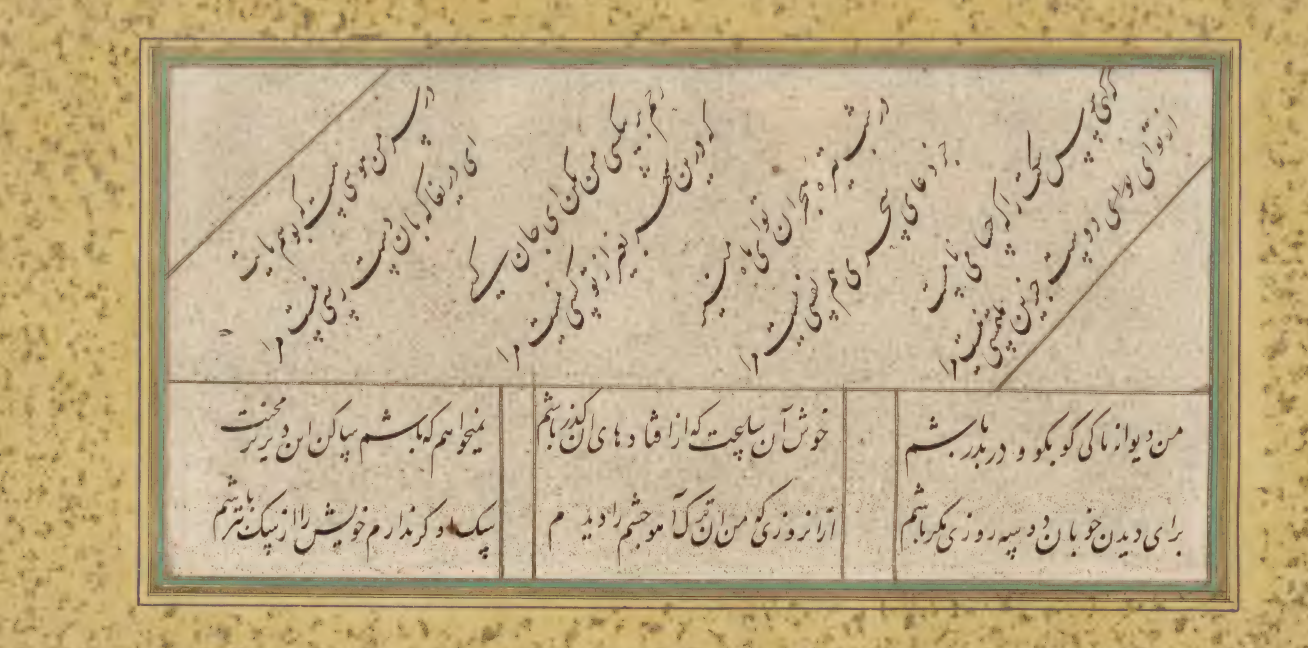

من دیوانه تا کی کو بکو و دربدر باشم
خوش آن ساعت که از افتاده‌های آن گذر باشم

بر در میکده دردی کش رسوا بودن
بازان است که در صومعه تنها بودن

هر که در پای خم امروز نشیند حیف است
عاقبت چون گذری هست به تنها بودن

که دگر منتظر وعدهٔ فردا بودن
عصمت اکنون که پدید آمده می باید

حالیا باده بزندان خور و تنها منشین
دین برافتاد و زنار زچلیپا بودن

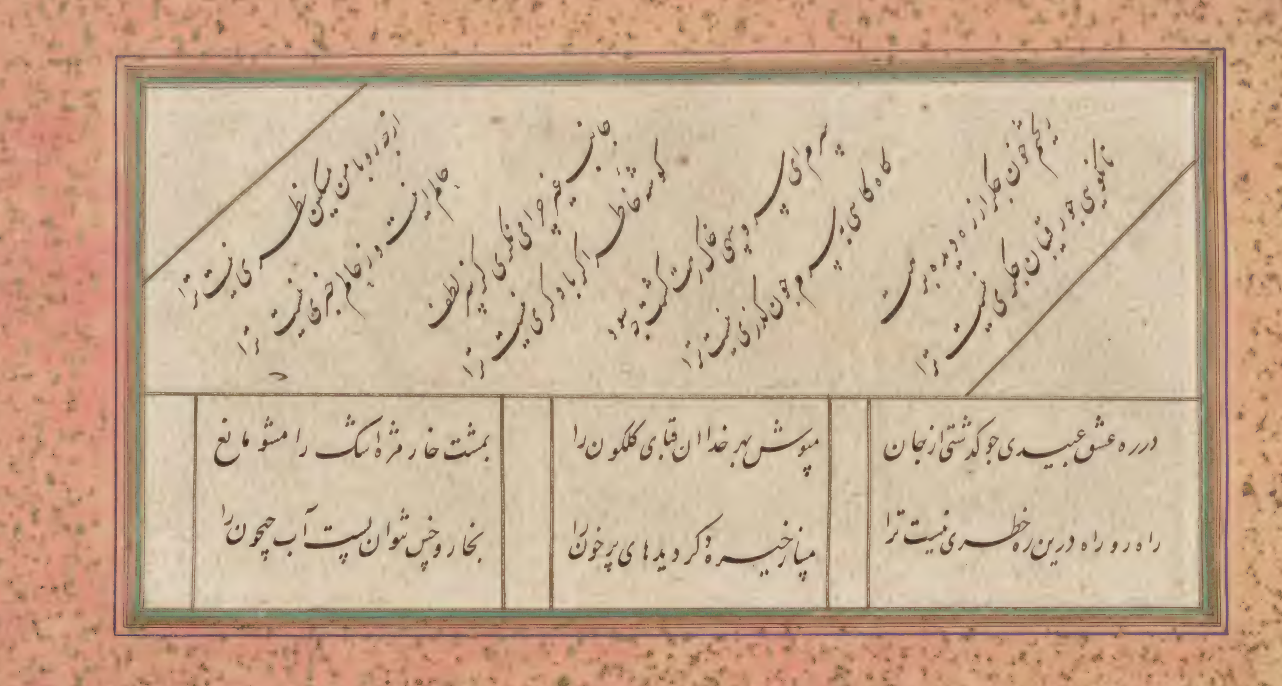

ای سرو قد بجلوه گلگون قبا برست
انگشتکان من زده است این قیامت

بیاد ابرو و زلفش عبید با ترتیب
بخوانم از آیت واللیل و سوره نون را

بهر مجلس که نشینی بهر طرف گردی
ببینم حاضر و ناظر شناس بیچون را

میان اهل جنون تا فتاده قصه من
کسی نمی‌شنود دیگر سرگذشت مجنون را

با انکه راز عشق تو دارم نهان ز خلق
من در بلا و محنت و او خوش سلامت است

در عاشقی ز خلق مرا صد ملامت است
خواهد نمود با من مسکین سپهر کرم

با او رقیب همدم و من مبتلای هجر
حال شبان که چنین و صاحب کرامت است

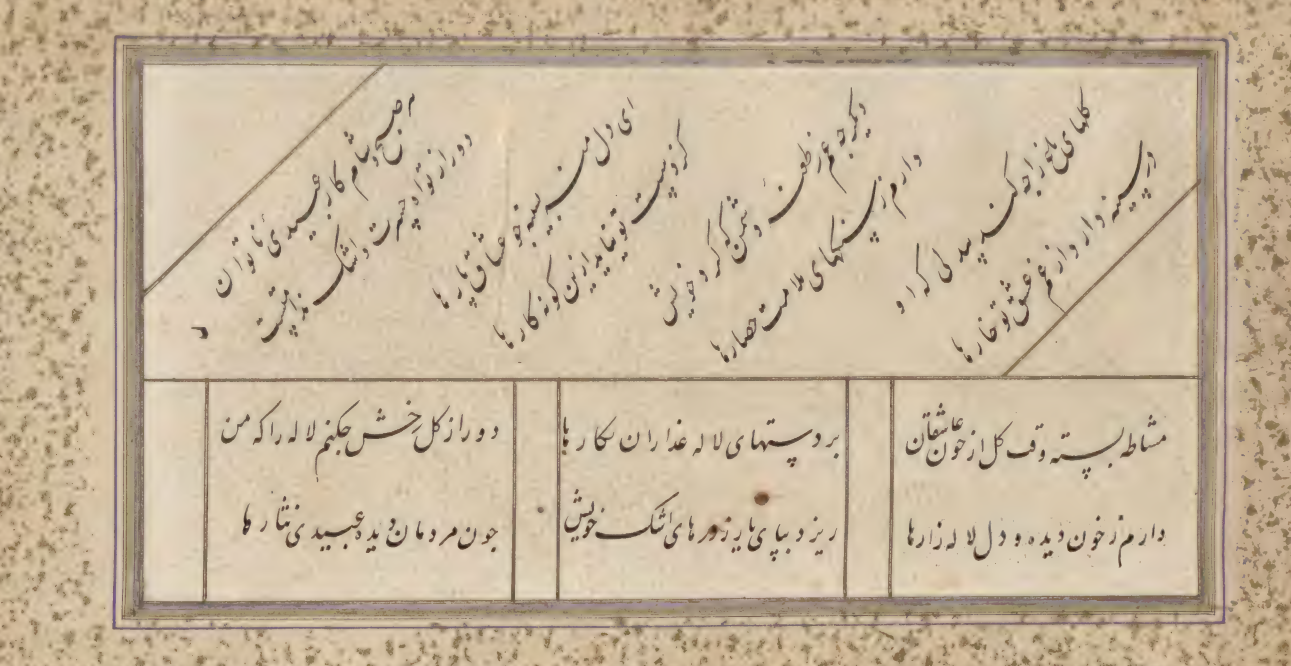

کلهای باغ زاد کند سد دل کرد
در سینه وا دار ز غم عشق تو خارها

دیگر جدا عمر ز لطف وشی کرد خویش
دارم ز سینه‌های ملامت حصارها

ای دل من بسینه و عاشق یارها
گر زیست تو نیاید از این گونه کارها

من صبح شام کار عبیدی ناتوان
دور از تو آه حسرت و اشک نیز است

مشاطه بسته وقف گل از خون عاشقان
دارم ز خون دیده و دل لاله زارها

بر دستهای لاله عذاران نگارها
ریزد بپای یار زرهای اشک خویش

دور از گل رخش چکنم لاله را که من
چون مردمان دیده عبیدی نثارها

روزی که چشم من ز جمالت جدا بود
چون ناخن چشم کار کند اشک ما بود
گفتی چه سال که فارغ و صابر بود کجاست
در دور دلبری تو این دل کرا بود
جانا بود که چشم تو در نظر
اندم که زیر خاک تنم توتیا بود
خال تو برده دین و دلم می‌کشد مرا
باید ز جا نکشت چو دزد آشنا بود

از استخوان کشته درین کوی کاتبی
هر جا قدم نهند قلم دست و پا بود

حدیث تیغ تو هر جا که در میان آرند
ز ذوق تشنه لبان آب در دهان آرند

بوقت دعوی حسن آن دو عارض چو قمر
فرشته را بگواهی ز آسمان آرند

سگان بکوی تو بردند استخوان مرا
چو کشته گشت بعشقش استخوان آرند
وارد و صد زه دنبال کاتبی رفتند
که بعاشقیش بازاران جهان آرند

سوختم از هجر یار و آه آتشبار خود
هیچکس یارب مبادا دور از دلدار خود

یاد آن روز که مستوره کران خونریز
مردمم راندی به تیغ از پی دیوار خود

این همه دل میکند با من که وقتی یار بود
خواهمش کردن برون از سینه افگار خود

عاقبت دشمن شود آنرا که دانی یار خود
کاتبی را خواند خاک در چو در پایش فتاد

جان و تن را این جگر خوردن پیداد دل است
منزلتها یادار داند کسی مقدار خود

ز هجر آتش دل از دود شد بحضرت دوست
بر احتیاج بیان رو بنشست جان برو

غم تو تا نکند فاش تهمت رازدم
زخون دیده کشیدم نقاب آل برو

کلاه فتنه برآمد ز باغ عارض یار
گره بخت تخم بلا دانه‌ای خال برو

رخ تو مصحف حسن است و زلف دال برو
لب تو کوثر و خال تو چشمه بلال برو

ز بی ضیا ز رخت تا غبار غم سپرد
بگیر دامن پیر مغان و مال برو

ستاره‌ایست در گوش آن هلال ابرو
ز روی چین بخورشید میزند پهلو

ز مشک بر ورق مصحف رخ انشوخ
نوشت کلک قضا لا اله الا هو

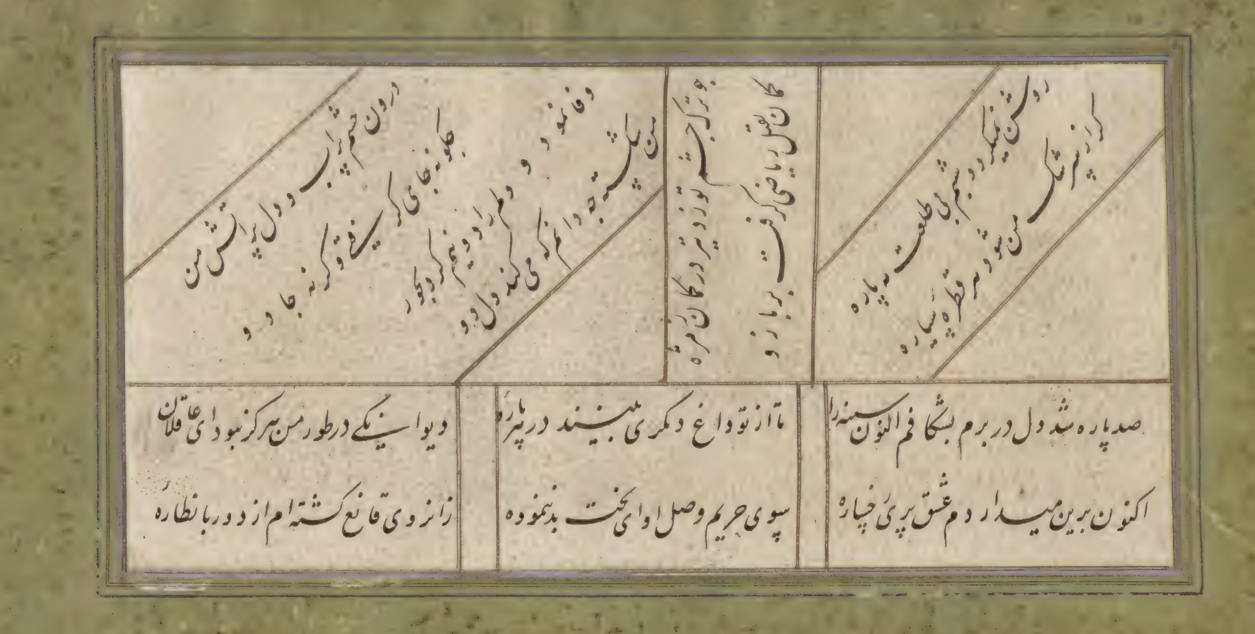

روشن نگیرد و شمع بی طلعت مه پاره
گر از شرنگ من شود هر قطره پیاره

چو ترک چشم تو زد تیر در کمان مژه
کمان بقتل ریاضی گرفت بر بازو

وفا نمود و دلم را ودیعه کرد بجور
من یکشبه دادم که می‌کند دل دو

درون خم چو آب و دل پر آتش من
چگونه جای که بیخ و گره جادو

صدپاره شد دل در برم بشکافم اکنون سینه را
اکنون برین میدار دم عشق پری رخساره

تا از تو داغ دیگری بینند در پاره
سوی حریم وصل دلم بخت بنموده

دیوانگی در طور من هرگز نبود ای عاقلان
زان روی قانع گشته‌ام از دور با نظاره

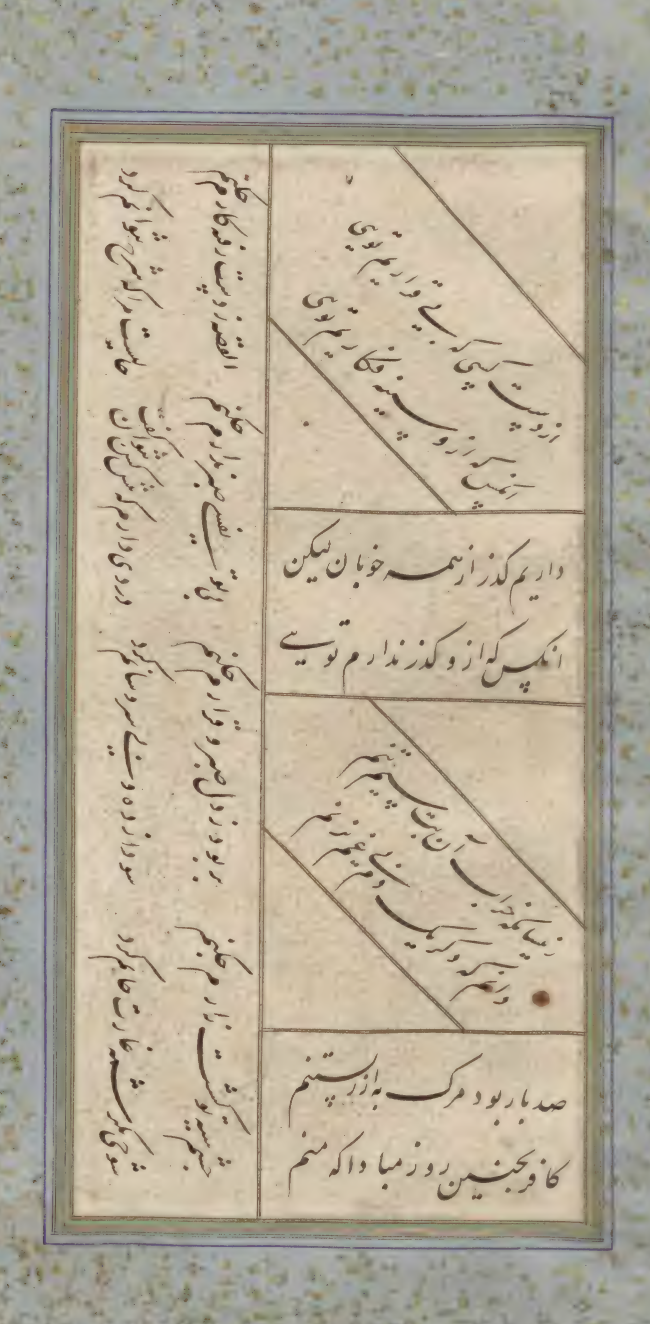
داریم کذر از همه خوبان لیکن
آنکس که از و کذر ندارم تویی
صد بار بود مرگ به از زیستنم
کافر چنین روز مبادا که منم

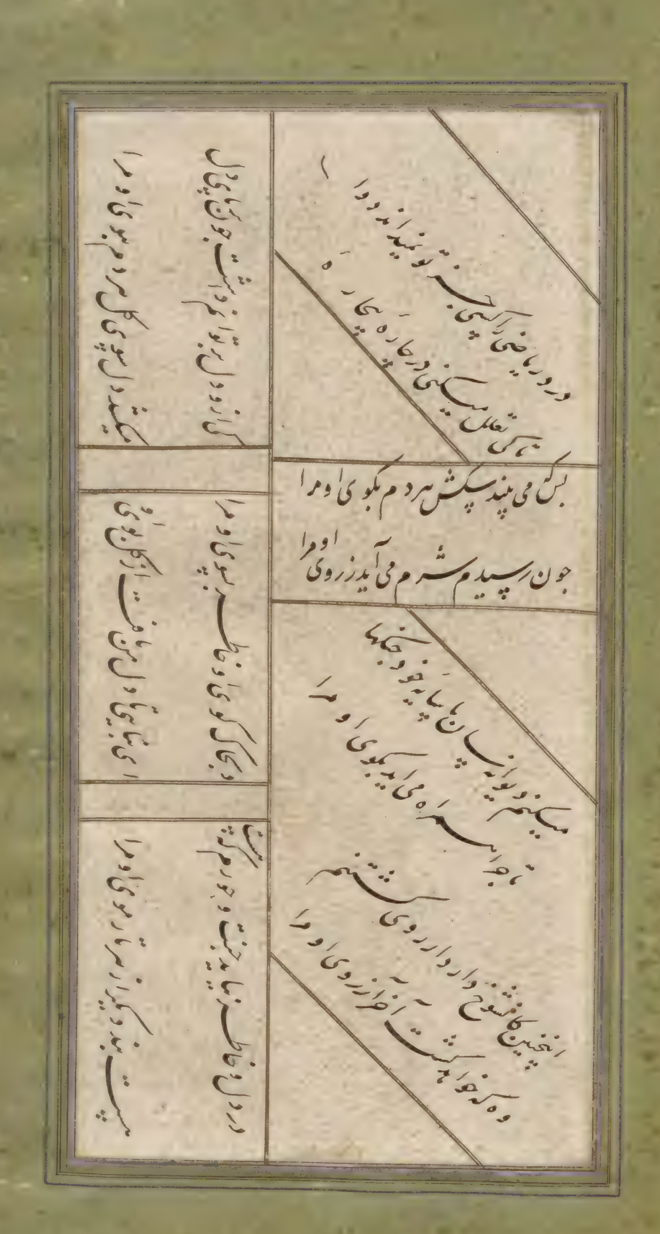
بس کی می پند پیش هردم بگوی او مرا
جون رسیدم شرم می آید ز روی او مرا

واکم ز بلای هجر می‌ترسیدم
او خود بهمان بلا گرفتار شدم

دردا که اسیر فرقت یار شدم
فریاد که محروم ز دیدار شدم

با عیش و طرب چه کار عشاق ترا
جان خسته و دلفگار بودن بهتر

در راه تو خاک ره بودن بهتر
وز شوق تو سینه فگار بودن بهتر

دل شد ز غم عشق تو بیمار مرا
خواهی که دل از غصه پریشان نکنی

شد زرد ز هجران تو رخسار مرا
خود را بجهان بی سر و سامان مکنی

چون برگ خزانی ز ربت افتادم
خواهی که بحال من ببینی خود را

از راه کرم ز خاک بردار مرا
زنهار نظر بروی خوبان نکنی

در دهر دمی که بی الم می‌گذرد
با خاطر آسوده ز غم می‌گذرد

زنهار غنیمت شمر ای دوست که عمر
تا چشم زنی ده دم ز غم می‌گذرد

دوران نشاط و عیش کم می‌گذرد
روز و شب او بدرد و غم می‌گذرد

بنود دو سه روزه پیش ایام حیات
آن هم بغم و درد و الم می‌گذرد

از هیچکسی وفا ندیدم هرگز
دل را ز الم جدا ندیدم هرگز
با هرکه وفا و مهر پیش آوردم
غیر از ستم و جفا ندیدم هرگز

..... روزی بعرب رسیدم اندر خیلی
دیدم مجنون که می‌زند واویلی
گفتم مجنون واله و شیدا که کرد
فریاد برآورد که لیلی لیلی

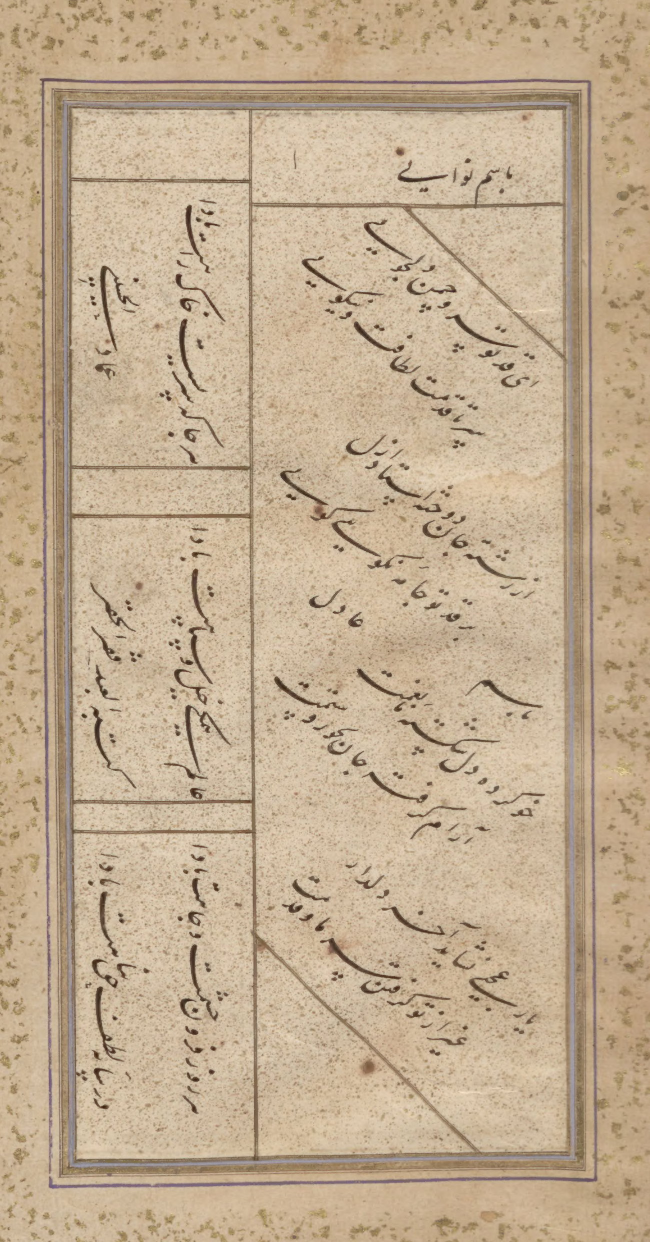
باسم نوایی

Mecmua-i gazeliyyat..

İmad ül-Heseni hattı ile. Farsça.

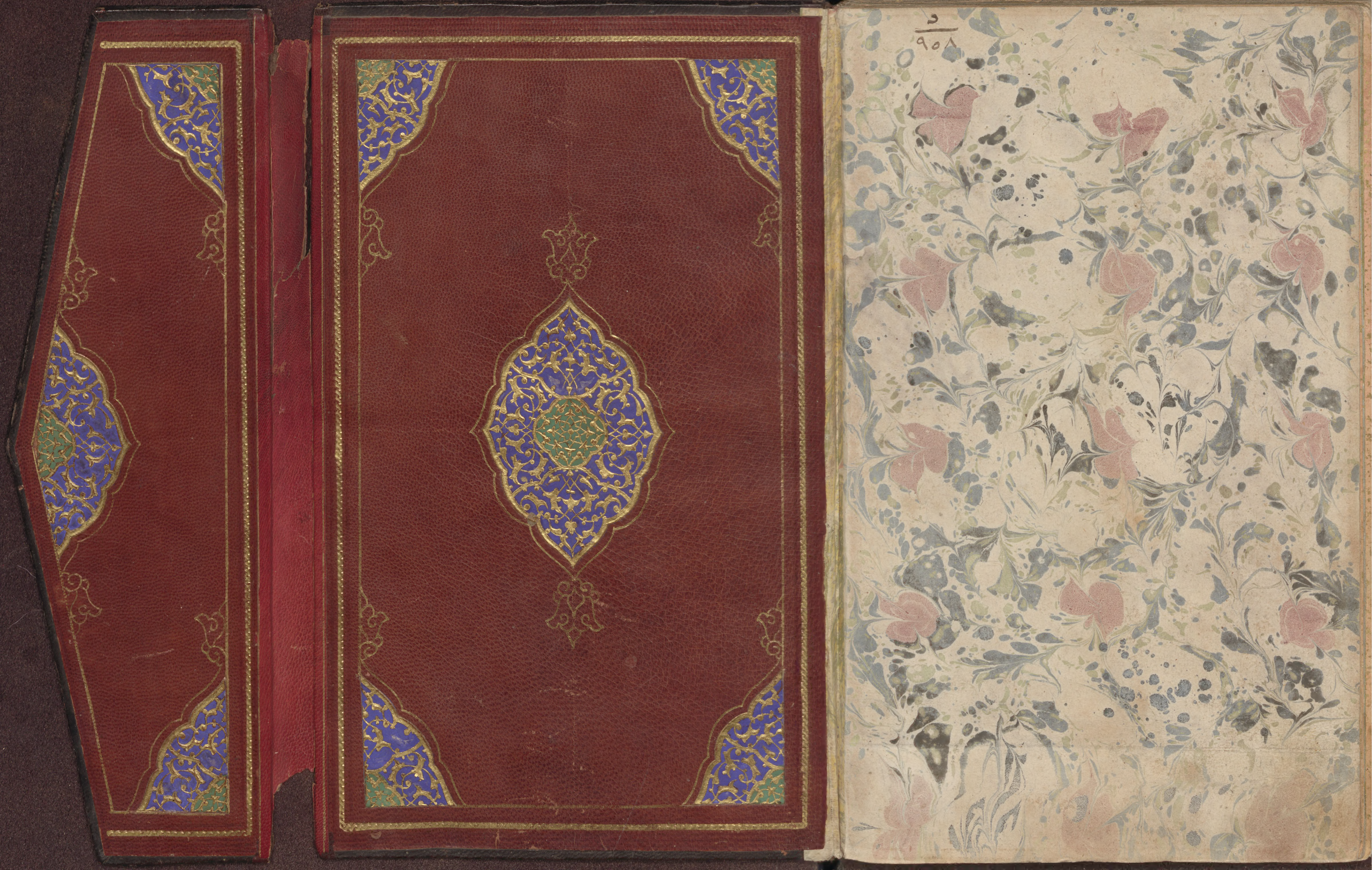
د
۹۵۸

خوشتر ز کتاب در جهان یاری نیست
در غمکده زمانه غمخواری نیست
هر لحظه ازو بگوشه تنهایی
صد راحت هست و هرگز آزاری نیست
F
1338